



"برادر بسیجی"

بشر امروز به قدری اسیر مظاهر مدرنیته و تمدن غرب شده است که گویی تنها با عینک نگرش غربی و موهوم به پدیده‌ها می‌نگرد، برای همین تنها اموراتی برایش "اصالت" دارد که از منظر مدرنیته دارای ارزش باشد؛ پدیده‌هایی مانند مدرک تحصیلی، ثروت، جایگاه و مقام و هر آنچه که شأن اعتباری داشته باشد برایش اصالت پیدا کرده است، غافل از اینکه "اصالت" با حقایق است نه اعتباریات...

مدرک اعتبار است اما "علم" حقیقت

ثروت اعتبار است اما "رزق" حقیقت

جایگاه و مقام اعتبار است اما "خدمت و کسب روزی حلال" حقیقت

انسان هر قدر در پی اعتباریات برود حریص تر می‌شود و پریشان تر، اما خوشبخت کسی است که برایش حقایق اصالت دارند نه اعتباریات، اینان به "دل خوشی" می‌رسند و با هر آنچه دارند خوش زندگی می‌کنند.

آن کسانی که نگرش غربی به امور پیدا می‌کنند تنها برای پدیده‌هایی ارزش قائل اند که مابه ازای غربی دارد، یعنی از غرب آمده باشد یا حداقل مورد تایید مدرنیته باشد، دقیقاً همین هنگام است که "بسیج" را درک نمی‌کنند، نمی‌فهمند، برایشان ارزشی ندارد

با فهم و شعور مدرنیته نمی‌شود اصلاً "بسیج" را دید، چه برسد به اینکه به آن حقیقت با شکوه معرفت پیدا کرد و جایگاه والای آن را درک کرد.

"بسیج" از غرب نیامده بود، مثل و ماندنی نداشته است در تاریخ!

"بسیج" پدیده‌ی الهی است که به قلب مطهر و قابل کامل ترین انسان عصر غیبت، یعنی حضرت امام روح الله "اشراق" شد، الهام شد...

پس تنها کسانی می‌توانند "بسیج" را درک و فهم کنند که ذیل آن شخصیت الهی باشند، بسیج "پایگاه" فرزندان روح الله است و بس.

"بسیج" صرفاً خدمتگزار ملت نیست! بلکه "پایگاه بسیج" آن "بستری" است که در آن "بندگان مخلص" الله تعالی تربیت می شوند و قهراً بندگان مخلص رب، عاشقانه خدمت می کنند به انقلاب الهی و اهالی و مردمانش
اگر کسی توانست "معرفت" به حقیقت الهی بسیج پیدا کند آنگاه متوجه می شود چرا حاج احمد متوسلیان فریاد می زد؛

"ای بسیجی تا وقتی که پرچم اسلام را در افق نصب نکردی، حق نداری استراحت کنی"

اینکه "بسیجی خستگی را خسته کرده را" تنها خود بسیجیان و خانواده شان می فهمند، مادرشان، پدرشان، همسرشان...

اگر "پایگاه بسیج" حقیقتاً ذیل شخصیت صاحب و رسولش یعنی حضرت روح الله باشد که وصی آن امام جان فرمودند؛ راهش داشتن دو بال "عقلانیت" و "معنویت" است، آنگاه بسیار مادرانی آرزو خواهند کرد که کاش فرزند ما هم عضو آن "پایگاه" شود تا شبیه آن بسیجیان در اوج عقل و معنویت قرار بگیرد، شخصیت اصیل و غنی پیدا کند...

خانواده هایی آرزو خواهند کرد تا دامادشان از بین آن بسیجیان باشد...
دیگری آرزو خواهد کرد که با آنان رفاقت کند و تماماً آن بسیجیان عزیز مورد "غبطه" قابلان خواهند بود

کاش "بسیج" از جایگاه و ماهیت حقیقی خودش پایین نیاید، که نمی آید این شالله
"بسیج" عزیز است و بسیجیان عزیزترین، برای همین است که کمترینی مانند هادی مدام خودش را به بسیج می چسباند!

هادی همواره، هم در گذشته هم فی الحال هر کجا که می رود "کارت بسیج" همراهش است...

هر جایی که کارت شناسایی می خواهند، نخست همان کارت بسیج ساده و دوست داشتنی را نشان می دهم...

گاهی می خندند و می گویند؛ عه! مگه شما بسیجی هستید؟!
گاهی تعجب می کنند!

هر وقت در بانک کاری داشته باشم با آنکه می دانم نمی پذیرند! ولی اول کارت بسیج را نشان می دهم، بعدش می گویند؛ فقط کارت ملی، کارت ملی را می دهم...
یک بار که این کار را کردم، متصدی بانک با یک لبخند شیرینی گفت؛ فقط کارت ملی "برادر بسیجی"

به او گفتم؛ ما بسیجی ها را رها کنند داخل عابر بانک هم "کارت بسیج" می زنیم... حسابی زد زیر خنده و قهقهه می زد، من هم با او می خندیدم، بعدش گفت خدا پدر و مادرت را بیامرزد مدت ها بود چنین نخندیده بودم...

در دلم گفتم طفلکی بی خبر است از جمع بسیجیان، همچنان که اوج گریه ها و ناله ها و اشک های زلال را تنها در میان آنان می توان یافت، اوج خنده ها و قهقهه های شیرین و آسمانی را هم فقط در جمع آنها می شود پیدا کرد، کاش او

هم "بسیجی" بود...

بعد از آن ماجرا هر وقت من را در بانک می بیند لبخند بر لبانش می آید و می گوید سلام "برادر بسیجی"

از این عادت نشان دادن "کارت بسیج" خاطره هایی دارم...

یک بار ستاد فرماندهی سپاه قرار می داشتیم، درب ورودی دژبانی خیلی مودبانه درخواست کردند که لطفاً گوشی همراه را تحویل دهید همراه با کارت شناسایی، "کارت بسیج" و گوشی را دادم و سرباز دژبانی تعجب کرد، گفت کارت شناسایی معتبر، یعنی ملی یا گواهینامه!

کارت ملی را دادم و گفتم می دانم باید کارت ملی بدهم، اما همه جا اول کارت بسیج را می دهم تا "غربت بسیجیان" مظلومیت "فرزندان روح الله" همواره مقابل چشمم باشد، بعد راه افتادم و زیر لب می گفتم غربت بسیج یعنی غربت آوینی، یعنی غربت متوسلیان، یعنی غربت پیچک...

اصلاً ما "بسیجی ها" همین طوریم، هر چه بخواهید را می دهیم اما "بسیج" را نه، هرگز

دولت را می دهیم، مجلس را می دهیم، وزارتخانه را می دهیم، کمیسیون را می دهیم، همایش را می دهیم، سمینار را می دهیم، پست را می دهیم، مقام را می دهیم، میز را می دهیم، امکانات را می دهیم، بودجه را می دهیم، ساختمان را می دهیم، شهرداری را می دهیم، حوزه را می دهیم، دانشگاه را می دهیم اما "بسیج" را نه، هرگز رها نمی کنیم، برای همین بیشترین "شهدا" را داده ایم، ما "بسیج" را نمی دهیم، "بسیج" یادگار امامان است.

ما آموخته ایم با "بسیج" در لشکر حسین زمانمان باشیم، مگر می شود حسین جان را به کسی داد؟!؟

مگر می شود "حسین جان" را رها کرد و تنها گذاشت!؟

"بسیجی" عزیز است، مهم نیست برای همه عزیز باشد یا نه!

مهم آن است که برای آنانی ارزشمند باشد که عقلشان از جنس عقل مدرنیته که همان "وهم" است، نیست

آنان حقیقت بسیج را می شناسند که خود "بسیجی اند"

بسیجی عزیز است و محبوب، می دانی چرا؟

در این لشکر مخلص خدا شاید باشند کسانی که نمازشان در اوج نیست

روزه و عبادتشان ضعیف است

مدرک و تحصیلاتشان خلل دارد

ولی خیالت راحت در این لشکر به هیچ وجه کسی را که عاشق و واله و شیدای

"حسین جان" نباشد، نخواهی یافت...

مگر می شود عاشقان و سینه سوختگان "حسین جان" عزیز نباشند! دوست

داشتنی نباشند! خواستنی و غماز نباشند!

"بسیج" عزیز است...

یک وقت نیمه شبی در بزرگراه، ماشین پلیس نزدیک شد و با اشاره نشان داد که باید ماشین را متوقف کنم، در کنار بزرگراه ایستادم، وقتی پیاده شدم گفتند مدارک لطفا!

اول کارت بسیج را دادم، بنده خدا خیره شد به کارت و تعجب کرد، وقتی حالت عادی و لبخند مرا دید، کارت را آورد بالا عکس را که برای نوجوانی هایم است با چهره ام تطبیق داد و لبخندی زد، بعد کارت را بوسید و برگرداند، من هم کارت را بوسیدم و داخل کیف گذاشتم...

حالتش تغییر کرده بود، احساس صمیمیت و راحتی داشت، تکیه دادیم به ماشین و چند دقیقه ای با هم گپ زدیم، او هم "بسیجی" بود، کارت بسیج اش را در آورد و گفت؛

آخه ما چرا انقدر بسیج رو دوست داریم!؟

من هم رو به او گفتم؛ آخه ما چرا انقدر بسیج رو دوست داریم!؟
خندیدم، رهای رها...

بعد به او گفتم از کودکی ام عاشق بسیج شده ام، بوی امام می دهد، بوی شهدا، بوی "حسین جان"

دغدغه ای برای کارت و اینها نداشتم، دوستان لطف کردند و دادند ولی این یک کارت شناسایی نیست، یک برگ افتخار است، یک نشانه از حقیقت...
همدیگر را بوسیدیم و در آغوش گرفتیم و رفت، هنگامی که به سبک بسیجیان همدیگر را در آغوش گرفتیم گفت؛

خدا کنه این همکارم زیرا برام رو نزنه! حین کار بغل کردن ممنوعه!

گفتم؛ بهت گیر دادن کارت بسیجت رو نشون بده، باز هم خندیدیم...
هنگام سوار شدن بلند گفت برادر ماشینت ترمز داره!

باز هم زدیم زیر خنده...

غریبه ها با حرص و جوش فراوان به "بسیجی" ها می گویند "بی ترمز" ولی بسیجی لبخند می زند...

بگذرم

کاش "بسیج" را با پروتکل ها و آیین نامه های غربی اذیتش نکنند

کاش "بسیج" همان "نیروی مقاومت" باشد و "سازمان" بودنش را اهمیتی ندهد
کاش "بسیج" دچار بروکراسی و نمادهای مدرنیته نشود

"بسیج" پایگاه "مکتب امام روح الله" است که انسان هایی را تربیت می کند که نشانه شان همان "عقلانیت" و "معنویت" است

هر کس را با این دو شاخصه دیدی یقین بدان که "بسیجی" دیده ای

کاش مانند گذشته ها همه بسیجیان لااقل یک شب در هفته در "پایگاه" دور هم جمع شوند و برای رشد عقلانیت و معنویتشان برنامه داشته باشند، چای هم فراموش نشود لطفاً...

درب پایگاه هم باز باشد چه بهتر

مردم محل هم مهمانی بیایند چه بهتر

کم کم در آن محل پخش شود که مثلاً سه شنبه شبها شب بسیج است؛

آقای بسیجی دکتر ویزیت رایگان می کند

آقای بسیجی حقوقدان مشاوره رایگان می دهد

آقای بسیجی استاد دانشگاه درس می دهد

آقای بسیجی طلبه درس دین می دهد

خلاصه شبهای بسیج در این پایگاه غوغایی است...

کاش "بسیج" تماماً نشود هیئت! اما جلسه توسل و هیئت هم داشته باشد حتماً...

کاش "بسیج" تماماً نشود گشت و ایست بازرسی اما گشت و ایست بازرسی را

ولو برای دلخوشی مردم و خانواده های شهدا و حزب الله داشته باشد...

کاش "بسیج" تماماً نشود حکم و کارت و کذا، اما اینها را هم داشته باشد...

کاش "بسیج" تنها نشود اردو و دور همی، اما حتماً این ها را هم داشته باشد...

کاش "بسیج" همان "پایگاه مقاومت" بماند، همان "پاتوق الهی" که همواره بستر

تربیت بندگان مخلص الله تعالی است

کاش "بسیج" برنامه ریزی داشته باشد که "برنامه ریزی" بدون "اولویت بندی"

امکان ندارد؛

اولویت بسیج تربیت "مجاهدان مخلصی" است که با دو بال "عقلانیت و

معنویت" طی طریق کرده اند و جهاد در راه حقیقت دین و ولایت را اولویت

اول زندگی شان قرار داده اند که بسیجی خوب می داند خط مقدم این جبهه با

مردم بودن است، بین مردم بودن است، در خدمت مردم بودن است...

"بسیج" گاه آتش به اختیار معقول است

کاش بسیجیان فریب نخورند و مدام در پی بخشنامه و تهیه گزارش و "خود

اظهاری" نباشند...

بسیج زیبایی اش به دیده نشدن است، آنانکه بایستی ببینند، می بینند و تک

تکتان را به اسم می شناسند، شهدا را می گویم

آنانی که در "بسیج" تربیت می شوند، دارای "شخصیت مؤثر" هستند و هر کجا

باشند باعث خیر و برکت و تعالی دیگران اند، بسیجی که مد نظر حضرت نایب

است همین است، پایگاه بستر تربیت انسان هایی است که "شخصیت مؤثر"

دارند که هر کس با آن موثران مواجه می شود برایش "صورت مطلوبی" ایجاد

می شود از چگونگی بودن...

بسیجی قبل از کلام و تحلیل و اقدامش "شخصیتش" مؤثر و اثر گذار است من

از طفولیت بارها با چنین مؤثرینی مواجه شده ام، که با آن شخصیت های

خالص و زلال و ساده شان همواره برایم صورت مطلوب ایجاد کرده اند

بسیجیانی که در اوج گرفتاری های مالی، خانه های نقلی و استیجاری،

مشکلات و کذا ولی در اوج نشاط و امید و هیجان بودند و کافی بود در

جمعشان قرار بگیری تا احساس کنی دیگر فارغ شده ای از زمین و زمینیان و

اعتباریات پرستان!

بگذارید سوار بر براق خیال شوم سفری کنم به گذشته، به پایگاه، به جمع
بچه های دوست داشتنی بسیج؛
اوایل نوجوانی ام است

اول شب از کتابخانه برگشته ام منزل، هر روز که بر می گشتم خیلی خسته
بودم، اما امروز کلی شور و نشاط دارم، دلیلش "شب جمعه" است
سراسیمه وارد می شوم و کیفم را می گذارم
سلام مامان
سلام پسر م
گرسنمه!

سریع مادر آسمانی ام "بله" را می آورند (بله همان لقمه است)
لبخند می زنند و صورتشان را خم می کنند و می پرسند؛ کجا با این عجله؟
خیره ان شالله!
میرم پایگاه

باز هم لبخند می زنند و دستانشان را مقداری بلند می کنند؛
خدایا شکرت، بچه هام همه بسیجی اند و سرباز امام، خودم بچه هام همه چیزم
فدای امام

بغضم را پنهان می کنم و دستشان را می بوسم
خداحافظ، شب دیر او دمدم نگران نشید

بعد مثل همیشه لطیف می گویند؛ الله ها تاپشیردیم... (به خدا سپردمت)
به مسجد میرسم

یکی از بسیجیان که علی صلواتی است به سنت شبهای جمعه با اسلحه مقابل
درب پایگاه نگهبانی می دهد، سلام می دهم جوابم را می دهد، من را می شناسد
و می گوید کجا!؟

امشب بسیج نوجوانان نیست که!

با خنده ای می گویم دیگر من هم عضو بسیج بزرگها شدم، چپ چپ نگاه
می کند!

از کی؟

از امشب، خود آقا جعفر با آقا اسماعیل هماهنگ کردند...

باشه برو داخل

داخل مسجد می شوم، های و هو و غوغایی است

اول چشمم می افتد به آقا منصور لطفی و حاج علی ستاری که هر دو از اسطوره ها
و محبوب های پایگاه بودند، همچنین الگوی بسیجی های پایگاه و محل، کنار
هم نشستند و روزنامه کیهان هم مقابلشان پهن است و دارند آرام با هم صحبت
می کنند، کمی می ترسم از هیبتشان، با خودم می گویم اگر اینها نگویند پایگاه
جای بچه ها نیست، دیگر کسی با من کاری ندارد...

آرام رد می شوم و می گویم سلام!

هر دو صورتشان را بلند می کنند به سمت من، حاج علی کمی جدی تر نگاه می کند، آقا منصور با لبخند می گوید سلام آقا، خوش اومدی

حاج علی هم به تبع، لبخند می زند و پاسخ سلامم را می دهد و با نگاه رضایت بخش آرامم می کند و رد می شوم

آنطرف تر حمید خدابخشی که مسئول اطلاعات پایگاه است با تیم خودش مشغول گفتگو است، سلام می دهم و رد می شوم

گوشه ای از مسجد مسئولین تربیت بدنی یعنی حسن مجیدی و آقا ابراهیم شیرعلی که برادر شهید است کنار هم نشستند و چند جوان مقابلشان، در حال برنامه ریزی فوتبال صبح های جمعه هستند که چه کسانی بیایند، حسن مجیدی به آقا ابراهیم می گوید؛

این دو نفر سر کوچه تو خیابون گل کوچیک بازی کردن و سد معبر کردن و باید تنبیه بشن و نیا فوتبال!

آن دو نفر هم سرشان پایین است و آقا ابراهیم با غضب نگاهشان می کند یکی شان که مقداری شر و شور است آرام می گوید؛ ولی آقا ابراهیم خود حسن آقا که اومد ما رو دید، بعدش با ما شروع کرد بازی کردن! حسن مجیدی سرخ می شود! ابراهیم نمی تواند جلوی خنده ش رو بگیرد و می گوید؛ به به معاون مارو باش...

همه می خندند و ختم به خیر می شود، من هم سلام می کنم و رد می شوم و خوشحال از اینکه سر از کارشان در آوردم...

در گوشه ای از پایگاه آقای امیرحسینی که معلم بود همراه با مجتبی سوری فرش را کنار زدند و در حال نوشتن پلاکاردهای یادواره شهدای پایگاه هستند که به زودی قرار است برگزار شود، آخ که یادواره شهدای بسیج همواره ما را زنده می کرد...

دنبال جمع خودمان می گشتم، یعنی نوجوانانی که تازه اجازه یافته بودند که شبهای جمعه در جلسات اصلی بسیج حاضر شوند...

دیدم انتهای مسجد همه ی بچه ها دور فرمانده دوست داشتنی مان یعنی آقای جعفرزاده یا همان آقا جعفر خودمان جمع شدند، سلام دادم و مانند همیشه آقا جعفر با همان لبخند دلنشین اش پاسخ سلامم را داد و گفت بیا بنشین...

آقا جعفر برای ما خیلی خاص و محترم و دوست داشتنی بود، بخصوص اینکه خیلی زیبا در هیئت پایگاه یعنی هیئت محبان الحسین علیه السلام سینه می زد و ما همه دوست داشتیم مانند آقا جعفر سینه بزنیم...

همیشه دلگرمی ما کوچکترها آقا جعفر بود

یکبار که از اردو بر می گشتیم با مینی بوس در جاده چالوس تصادف سختی کردیم و خیلی از بچه ها زخمی و خون آلود شدن، یک شیشه هم رفت در دست آقا جعفر و دکترها هم نتوانستند درش بیارند، دیگر در هیئت میانداری

نمی توانست بکند، گوشه ای می ایستاد و آرام سینه می زد و گریه می کرد، ما هم با دیدن این صحنه قلبمان آتش می گرفت...
یادش بخیر...

به هر حال هر جمعی مشغول امور خود بود که ناگهان همه ای شد، نگاه کردم دیدم مسئول لجستیک پایگاه یعنی آقای احمدپناه که مسئول اسلحه خانه هم بود با دو تا از نیروهایش چند قبضه سلاح و وسایل ایست بازرسی آوردند و همه بلند شدند و رفتند گرد آقا اسماعیل و آقا منصور و حاج علی نشستند، آقا اسماعیل هم شروع کرد به تشریح مأموریت آن شب نیروها...
آقا جعفر هم به ما گفت شما همین جا باید بمانید ما می رویم گشت و ایست بازرسی و بر می گردیم، ما هم شروع کردیم در دلمان آرزو کردن که کاش به زودی ما هم شبیه آنان شویم...
یادش بخیر...

شاید از وقتی پایگاه ها دست از اسلحه و قلم و کتاب و مسابقه و حلقه مطالعاتی و نشریه و آموزش های متراکم و بحث های علمی و سیاسی و... برداشتند، موج بیکارگی و بیهودگی و قلیان و سیگار و کذا روی به نوجوانان و جوانان آورد...

کاش بسیجیان برگردند به پایگاه هایشان، بخصوص قدیمی ها برگردند، دوباره پایگاه ها رونق بگیرد
کاش بسیجی ها، بسیجی بمانند، بسیجی بمیرند
کاش هفته ای یکبار، دو هفته یکبار، لا اقل ماهی یکبار دور هم جمع شوند و شور به پا کنند

"جمع بسیجیان" محل توجه و عنایت "شهادت"
محل توجه امام روح الله است، امام دوست داشتنی مان
راستی آنان که بسیج را می کنند، چگونه صحرای محشر به روی "حاج قاسم"
نگاه خواهند کرد!؟

آن علمداری که فرمود؛

"خداوندا این پاها را در سنگرهای طولانی، خمیده جمع کردم
و در دفاع از دینت

دویدم

جهلیم

خزیدم

گریستم

خندیدم و خنداندم

گریستم و گریاندم

افتادم و بلند شدم..."

تنها "بسیجیان" مثل "حاج قاسم" خواهند شد

